

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228919

UNIVERSAL
LIBRARY

گل رعنا

در مطبع شاهجهانی طبع شد



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>ای برتر از خیال و برون از قیاس ما رسیدن از مؤاخذه بنی هم نموده است از خواهش دراز بیدار ساختیم کوی خودی که در هم و بر هم توانست</p>	<p>نیز گلی جمال تو عید پاس ما بهم نریخت اینی ست ستاع هر اس ما کوی بود ز بهت ما التماس ما گوی بشکاف و نفس آمد حواس ما</p>
--	---

توفیق با ایست قوی دل بس بریم
 رحمت فروختند بازار پاس ما

<p>باز آگرم خاطر بار بار بار ای دل ز ازل نام تو دیوانه زنده توصیف دبان و کمر پا چسپ پرسی</p>	<p>با دل شدگان باز میندیش خجلا بد نام کن سلسله زلف دوتارا از هیچ خبرت سن نبی سرو پارا</p>
--	---

شاید شوم آزاد پریدن نه تو انم
 مردن غمیش زندگی خضر بخش
 هر صبح نوید آورد از دولت دید
 خواهیم نه چشم زود بسیم تیرت
 دولت دشنام تو برین سخنی نیست
 ترتیب شود سخن جمعیت عاشق
 گلزار جهان آئینه آئینه روحی است

در هم مشکن این همه بال و پر بار
 تاثیر حیات ست دم تیغ جفا را
 جبریل بود نام مگر با و صبار
 یک زخم دگر قاتل تر دست خدا
 گرنیت روا بوسه زدن آن کف پار
 شیرازه پند نگرا وراق و فارا
 در عارض گل جوش نگر صنع خدا را

توفیق گدای کرم شاه جهان ست
 تا با آن چه عجب گزینوا زندگارا

چون ببندد هوس سفاک فقر اک مرا
 گرچه عمر سیت بر سوزنم از شوق ولی
 کشید چشم سیه ست بتان آردم
 تن تلخیش توان داد که آخر بد مانع
 ناشناسانی خلقم به فغان آورد
 نکته ظاهر همه آلوده دنیا بوم
 آخرت گر همه هستی ست جهان آب گد
 مهربان شد دل بهمی برسی توفیق

قفس تنگ بود بضیه افلاک مرا
 بی رسائی ست جهان دست هوسناک
 جا توان داد بزریشخبر تاک مرا
 شام غربت بددنته تر یاک مرا
 از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا
 فضل حق بردز گیتی همه تن پاک مرا
 فهم حق کرد درین سله چالاک مرا
 دید شاید که بر افتاده سر خاک مرا

چاره خوش بزمخانه دل طلب
 گرتو بر چرخ بر آئی بقیقت پستی
 نیست در شهر علاج مرض حوش دل
 جلوه را دیده دل محتماش با بید
 بی خود بیا در دلفت تماشا در گرت
 صحبت ناصح نادان نکند سود ترا
 ای قیامت قد بالای تو در باغ در
 کمزیر و اندر ان بزم نباید بود
 عالم عشق ره و رسم در گمی خواب

نسخه در دول از زگرسی بیما طلب
 اوج معراج محبت بسردا طلب
 دشتی از بهر من خسته ز باز طلب
 در دیوار جهان آینه کرد طلب
 لمعه طور محبوبه دیدار طلب
 مونس خویش تنها کن و غم خوار طلب
 سرور در بغل رخساره دیوار طلب
 بال و پر خسته شعله رخسار طلب
 یک ره از لطف بیاباز دو صد طلب

بسته بسخن توفیق در بزم اگر
 باری از راه کرم در پس دیوار طلب

دل بشبگیر سر زلف پریشان بر خاست
 تو چشمیکه نیامی دل و دین من است
 گشت در راه تو چون ناله دل سخام
 نقش امید من غم زده در هر کاری
 در آمد دل از ان کوی و پیشانی آمد
 دل دیوانه بهر سو که کشید از سر شوق

هوس عشق در گسسته خندان بر خاست
 من و دستیکه تباراج گریان بر خاست
 ساربان عشق شد و شوق محو غمی ان بر خاست
 همه دشوار است و همه آسان بر خاست
 زود بر نماست ازین سوی و پریشان بر خاست
 ننگ در دست و غل محشر طفلان بر خاست

دل بدر رفت ز پہلو سوئے دام کامل
غمزه شوخ ترانیت محرک در کار
هر که بنشست به پهلوی تو شادان نشست
آنکه بنگامه فروشد ز قیامت محوش
گل و گلشن نه سزد جلوه طلبگار ترا
سیکشان مفرده که علامه دوران امروز

چون اسیر یکدیگر چون کرده ز زندان برخاست
تیغ از جوهر خود سلسله خندان برخاست
هر که برخاست ز نیم تو پریشان برخاست
سوی گلشن که خاک شهیدان برخاست
خدا بر سر رضوان زد و شادان برخاست
سپه پیمان شد و از سپه پیمان برخاست

ای خوشحال که توفیق من از شهرت شعر
هم در هفت نشست و هفتادان برخاست

چشمش ز کرم بر رخ زردم باران است
لطفی عجیبی دان نبش و حشمت دل را
اگر سلسله زلف تو رشک شب قدرت
محرورم مغرمان ز نگاه کرم خویش
قری سوی سواد آید و بلبل طوف گل
صد مرده بیک حرف کند زنده جاوید
جویای تو هر جا بشمار دگری هست
رحمی بتو ای دل شده شمع محبت
بشکت کله گوشه نخورت سر افلاک

آری سرو برگ گل ز کس بخزان است
آن چیز دیگر گیر که نامش خفقان است
صبح طرب روی تو عید رمضان است
در آرزوی لطف تو این سپهر جوان است
بر پای من ریش همان بندگران است
آری لب لعل تو میجای زمان است
یک جایی در زاد و بیکجا ز منان است
پر وانه شوق تو عجب بال نشان است
آنکس که گدای کرم شاه جهان است

در دیر بر همین طلبد شیخ کعبه
نازم باد چون ز من زار پسرسند
هر چند که در مانده و بکس شد گانیم
دیگر مطلب هیچ متاعی که نذارند

جایی تو دل است نه نیست نه است
از ناز گوید که سپرسید فلان است
افسوس هنوز این فلک نخله همان است
آهی است که در کشور آتش نفسان است

خازنگاه تو به توفیق چنین گفت
داروی غم عشق تو ما را بکان است

غفلت ماست خروش دل ما را باعث
کم نباشد شبنم از روز قیامت حسرت
چشمقان کسی رنگ فنا می بخیزت
بعد شتن بسیر خاک شیبان آمد
شکوه از یار روانیست کند آنچه کند
ای خروس سحر آواز موزن بانگ
گزیبوی سز زلف تو کند نقوش
شبه بود مصیتم حسرت حق می خوابد
در دل زن تو اگر جلوه حق می خواهی

ماندن از راه بود بانگ در ابا عث
گنه عشق تو گردید جزا را باعث
گر نمی شد لب جان بخش بقا را باعث
دوستان راست گوئی خدایا باعث
شد وفا کیشی عشاق جفا را باعث
که بقای شب هجرست فنا را باعث
چسیت آوارگی باد صبارا باعث
شد گنگاری من عفو خدایا باعث
طلب قبله بود قبله نما را باعث

تلخ تر گویی و شیرین شنوی از توفیق
گشت دشنام لب لعل دعا را باعث

<p>سایغ یار نباشد بجهتو محتاج بسوی گرین چشم یار می نگردد زباده لب جانان خار می شکند تو زلف خویش می نشان و بر زمین گن خدای آنکه گوید مرا بگا و سوال رین خامشی ناز تا کجا باشم بسوزن نگه نازی توانی درخت وصال یار نباشد مراد دل شدگان</p>	<p>ولی دو دلد دیوانه چار سو محتاج سیاه ست رود سوی آب جو محتاج من آن نیم که روم یلب جو محتاج که دانه اولم آمد به تار مو محتاج تویی غمی بسپار در درو محتاج نیاز مند تو باشد بگفتگو محتاج که خرقه دول عاشق بود در فو محتاج بسبر بر نه عزیزان به آرزو محتاج</p>
--	--

حیات عیسی و غیر حضرت نمی خواهد
 بود به تیغ تو نویسیق را کلو محتاج

<p>بست حال شب بهران بشنیدن محتاج ناتوانی چهرت را با سعدی شده است شرح سوز دل عشاق قیامت شدی قوت دست جنون رو به ترقی آورد یاد ایام که افسرد گیم گیم را بود بال بکشود ز مشرکان تو شهباز نظر تیغیت نه تپم نیست ز کمین هرگز</p>	<p>صورت عجز دگان است بهرین محتاج سیل خون جگر هم شایه ویران محتاج سر شمع است درین بزم بچیدن محتاج جیب ودلان که آمد بهرین محتاج یا بو دنا که گرم به رسیدن محتاج مرغ جان چون نبود سوی پریدن محتاج بسلی ناز نباشد به طبلیدن محتاج</p>
--	---

<p>سالها خون دل نشاندم و اکنون روز است</p>	<p>که بود قطره اشکم به چکیدن عصاره</p>
<p>جان توفیق دل افکار تو لب تشنه است از حقیق لبِ لعلم به یکیدن محتاج</p>	
<p>باشد سجود دل بدراستان صلح توان ز وضع و ملبه و ضلع مار سید هر جام تو منبت خاصی خسریده ایم پست و بلند و هر برابر نموده ایم بازم بلا تشش که بمن پیش دیگران بخشید زهر قاتل و مار اجلاوت است بایا جنگجو ز دو عالم توان گذشت بگذشتم از مرد خودم پیش ازین میخانج</p>	<p>جز نقش طاعتی نبود در زمان صلح کی هرزه احتلاط شود در جهان صلح لا سیانو از شش رطل گران صلح شکلی سپاس کس نخورد در جهان صلح در حرف جنگ باز کند داستان صلح قربان این فناء توان کرد جان صلح این حرف تازه یافته ام از زبان صلح حاجت جنگ نیست ترادریان صلح</p>
<p>توسیق دطواف حرم پیش ازین منازل اینها بکوی یار نباشد ضمان صلح</p>	
<p>چه شکر نیست ملبه های ما افغان گستاخ بگو چه اش پس مرگم بجرم بی باکی است گنشت و کعبه نباشد که میروی بی با چنانکه چست نموده است ترک زادگاه ما</p>	<p>که مهر زدنش ناسیم بر زبان گستاخ صبا بن خاک عدو سگ استخوان گستاخ قدم بگو چه جانان فرزند چنان گستاخ کسی نیست قتل کسی میان گستاخ</p>

<p>ازان بکوی کسی شب خوش می باشم کسی نذاوسد غم ازان کمان برود بگاه حرص نیسازم گفت می دانم درین همین بزن آتش با ایشان لیل</p>	<p>که یارتش هزاج است و با بیان گستاخ ز تیر آه پیرسم کنون نشان گستاخ دوروز عجز نهادی و بعد از ان گستاخ که شد عدوی تو گلچین و باغبان گستاخ</p>
<p>زنت این همه بیچارگی عجب توفیق اگر نه رام شومی شدن توان گستاخ</p>	
<p>می روم باز در اطراف بیابان گستاخ خیر ناموس میجا که مرصیان غمت ادب کوی تو چهرت خموشی طلبت چه کند گرنه بدش نام دهن باز کند چون دران بزم پیرسند مرا می گوئی ششم در راه تو از آن بلایه پادام</p>	<p>پنجب با حبیب عدوست بدان گستاخ دشمن چاره گراند و بدرمان گستاخ ناله ماه شوخ آمد و افغان گستاخ پوسته است به کتج لب جانان گستاخ آن پیلر مه تن عجز و پنهان گستاخ خوش رازد بسر خار سفیلان گستاخ</p>
<p>گفت در بزم حریفان چه کنم ای توفیق جای بی پرده و صدیق حسن خان گستاخ</p>	
<p>نسیم صبح از کوی کس دیوانه می آید کدامی ساقی عسک درین میخانه می آید صبا از اطلس گل برگه پاندا می آید</p>	<p>باندازی که سستی از در میخانه می آید نویید عیشستان از لب پیا می آید مگر آن سر و بالا در چمن حرکان می آید</p>

<p>مزار عاشق پر آرزو و جذب دگر دارد ز بهر روی همی نالم بزنگ قفل مینا ز گرد و دروغم ز فتم زمین سینه خود دماغ نشام گیرد ز کام از باد و مینو دل الفت پرست من تجلی زاری گردد نمی داعم مال کار زاهد تا چه خواهد شد</p>	<p>پس از مردن سر بالین من جانانه می آید بگو شتم گرسدای گریه مستانه می آید بهایون رفته می شب درین کاشانه می آید که می در جام من زان نگرش مستانه می آید مگر شمی درین شب جانب پروانه می آید بشب تبدیل هیت کرده در سخانه می آید</p>
<p>غلام ز کس استش بود توفیق یک عالم نیاید آنچه از فرزانه از دیوانه می آید</p>	
<p>ز هر کسی بجان یادگار نمی خیزد بغیر زلف که یک کویچه پریشانی است ز گل بلبله نظر و ختم کلام گلشن فدای ساختگیهای طرز گفتارم بیایا بیاد است که ب من از من نوید گوی بیستان سحاب می آید</p>	<p>ز نابگوچه جانان بخار می خیزد ز دل پیرس برای چه کاری خیزد بزنگ سینه من داغ دار می خیزد که یاسند تو امید دار می خیزد نه شوق آید و نی انتظار می خیزد خبر رسان بگریان بهار می خیزد</p>
<p>مرا بجالست توفیق رحم می آید گهی نشیند و گه بی قرار می خیزد</p>	
<p>ز سببری گذر دوز قرار می خیزد</p>	<p>بل هوای دیار نگار می خیزد</p>

برآمدن غزالان برای استقبال
 پنجم است تو نازم که امشب نمی ناز
 قلیل حسن را دایم که تیغ چوب بست
 مگر طبیعت آن شوخ صاف شد از ما
 زهی نصیب پس از مرگ می کنی نام
 گل جرات دل تازه می شود هر دم
 غبار می که که آسیر بایه سورت
 بلوی یار برم خاک خود خدا دان
 ز نه که جرحه شرابی کشیدی نوشت

که ام شوخ برای شکامی خیزد
 فتح بدست بدفع خار نمی خیزد
 برای کشتن من فی سواری خیزد
 هوای کوچه او بی غبار می خیزد
 گوی گوی بطواف مزار می خیزد
 صبا ز طره او مشک باری خیزد
 ز سر ره تو علاج خار می خیزد
 که گرد راه شود یا غبار می خیزد
 ز صد نهاری کی باده خواری خیزد

بخوش نصیبی خود ناز می کنم توفیق

که یار جانب من بی قرار می خیزد

کشته گشتن از نگاه داری باشد لذت
 می دهد ذوق در خشم نگاه ناز او
 من بقربان تو بگذشتم ز اقرار جمال
 بازش شیرین در آسیرم که لطف میخوست
 بهره ما باده خواران نیست یاران را چنچ
 داستان عشق مهر و بیان حتی از لطف است

آب این صمصام شیرین کامی باشد لذت
 در مذاق جان عتاب یاری باشد لذت
 از لب لعل تو هم انگار می باشد لذت
 بوسه بادش نام تو بس یاری باشد لذت
 گر زال خضر تنها خواری باشد لذت
 قصه درد دل بیاری باشد لذت

در حضور یارای توفیقِ مادی و شراب
می پذیرد همت در تکرار می باشد لذت

خواهش بود بجالم ابرام هم لذت
آخر بود رعایت آرام هم لذت
صدی تراست کشمش دام هم لذت
ناب درین خراب بود جام هم لذت
زهری بود ز ساغر ایام هم لذت
باشد بباستان ز تو پیغام هم لذت

گذشت تم ادب که بود کام هم لذت
دل اضطراب پیشه و شست چون چرت
تنها همین که گنج نفس لذتی نیافت
کفران نیست است که بزنده هیچ نیست
مهرست نوشهای گوارا کشیده ایم
بود اگر دماغ نوشتن بگو باش

گر ارتحاب بوسه گرفتن نشدند شد
توفیق راست جرات اقدام هم لذت

خضر این راه دگر باشد و موسای دگر
چاره کار نه جویم ز سیجای دگر
او بفرک دگر و من به تناسی دگر
می توانی که سر انجام دهی جای دگر
مستی زده اگر هست ز صبای دگر
زاهد و خشک نهالی که بود جای دگر
من بتاراج دگر یار به پیاسی دگر

دل بیامخت مرا شورش سودانی گری
بس بود حرف کرم از لب جان بخش گری
گشتنم خواهد و من در سر تنبیر صوال
گردین بزم بن بن وصل مناسب بود
زگر است همین مایه می حسانه ما
من در آن قیامت دلجو بقیامت ما
بارتقو دل و من بودی به نوش بریم

<p>بوسه اکنون پس دشنام تو آسان عوضت نگزارید که نویسد متن اگر درد بلبی این دل شوریده تسلی نشود حیف معروض شفیعیان مرار و زکونی</p>	<p>دل بیتاب کند و رنه تقاضای دگر دل مجنون سپارید به لیلیائی دگر تا نوازش نکند لعل شکوای دگر لکن از چشم تو سویم رود ایامی دگر</p>
<p>جز بیداری بت فتنه فروش اسه توفیق شکرایزد که نه رستم به تماشای دگر</p>	
<p>ستم فدای تو من تا کجا بجای دگر مرا شناسی و گویی نمی شناسم من ستم زیار پسندیده تر بود لکن نیستم جوت عنایت بر کار اول بخوش بگو خاطر خود مگذران که خواه هم رفت چرا همی شکنی آستین کبشتن من دلم ز سلیقه ترش بلطف برد پناه صدای زاهد دل مرده عام می باشد خوش است عالم الفت کلازیه روزیش مرا بشاعری عام وصف نتوان کرد دوباره می طلبم طون کعبه ای توفیق</p>	<p>مده بختج خود صیقل ادای دگر مگر پسند تو افتاد آشنای دگر نه آن قدر که کشد دل به سبزی دگر که نشکند دل پشمرده از صبای دگر ز استان تو جاسه دگر برای دگر هنوز این دل سکین نشد بجای دگر خبر نداشت که این جا خورد قفای دگر گدای خاص تو دار دل لب نوائی دگر بلائی تازه فرزند بر بلائی دگر که هست زیور گفتار من شنای دگر خدا دید به پروبال من هوائی دگر</p>

پیر کشتیم و همان طبع جوان است هنوز
 نه ز لیلی است غباری نه ز مجنون خلک
 دل رو دنا همه کالاسه بلا سود کند
 مرهم چاره فروشان کرم بی کار است
 همه با گرمی عشق و پشتم شو قوم بگذشت
 مصلحت گر بزبان مهر خوشی گذراشت
 می کند قص تر تیغ باند از اصول
 ای که پایان شب وصل ز شو قوم پرس
 من کینج و ز سخن در همه عالم شوریت
 زندگی گردد سر مردن مانه گردد

آتش عشق ز دل شعله فشان است هنوز
 ناوۀ عشق درین دشت روان است هنوز
 کیسه شوق پر از نقد زیان است هنوز
 نشتر غمزه درون رگ جان است هنوز
 حاجی در سپلوی آتش نشان است هنوز
 زخم راشکو توه قلمت بد بیان است هنوز
 دل بسبل شده ام قاعده دان است هنوز
 هر چه بود دست در آغاز جهان است هنوز
 لب خاموشی من گرم فغان است هنوز
 گفت ما را قلق مرگ فلان است هنوز

گرچه توفیق بر آورد بازادی نام
 بنده بارگه شاه جهان است هنوز

دارم اگر چه این دل گرم فغان هنوز
 با وعده وصال تو دل در گنا گشت
 رفتند صبر و هوش و خرد و فغان دل
 عید نشاط ناطقه حروف خرام کسیت
 هم مرصنور حسن به عشق ثبات رفت

میرم که هست بر سر من آسمان هنوز
 لغزش یقین ماست بدوش گمان هنوز
 گرم صد است این جرس کاروان هنوز
 رقصه بکام من ز سرست زبان هنوز
 از جا همی بر کوشش ناگمان هنوز

<p>دشنام تو دعای من آمیخت مدتی</p>	<p>مخوش بود حرف زنان این ایستان هنوز</p>
<p>عمری گذشت بر عهد ز توفیق خورده ام هستم بر حضرت پیر معنان هنوز</p>	
<p>عمر باشد بر زبان حرف می بجا مست لب گوشه گیران سیر در میدان عرفان میکنند گردش چشم تو اطوار جهان بر هم زند خواهش وصلی که از آداب باشد نشود قیس همراه است باشی نامه و صحرائی بخند نقد دعوی خودی از کینه ناخجودیت حفظ آداب از تو عاشق را نیاید چاره ساز بوسه خواهد گر چه دل رسوای شیرای نشد</p>	<p>بوسه ما از لب ساغر بوی پیامت و بس نقد جنبش بسته و اما آن آرامت لب آسمان در شیوه ناز تو بزم است لب خون پذیر حلقه آغوش ابرامت و بس که جهان بگذشتن دیوانه کیگم لب ذل پندار وجود از حسیب و با مست لب که علاجی هست در سر کار دشنامت لب خدمتی ناکرده در امید انعامت و بس</p>
<p>گفت با توفیق نو دیوانه در خورد مثنوی عاشق پر دعایی رحم خود کامت و بس</p>	
<p>خوش بهاری دار دای دیوانه در گلزار باش رنگ و بو کلی من جهان نشایت به گیانگی شیوه مجنون طراز استین سادگی است قطره خواهی شدن در روز آخر کجاست</p>	<p>گر میسریت گل در باغ بودن خار باش از چمن بنجیده شولبل گل سبز ارباش دست مردمان کا خوش مول در بار باش اندکی گشتن تنامی کنی بسیار باش</p>

نقد آفتاب هم بستند در دامن شغل
 اوج خواهی چون فلک بگذر صفائی مشربان
 سجده ریزان میرود آهسته در راه اوب
 متنی دیدم که بودی بجه در دست شیخ
 عاجزی در ویش را با اهل دنیا خوبست
 گل درین گلشن که باشد بلبل بچاپهست

تا توان بودن به کنج عافیت بیکار باش
 دایم ای آئینه باطن تیز نگار باش
 اندرین ره هم خرام سایه دیوار باش
 روزگاری هم بدوش برهن زار باش
 اندرین میخانه مست با ده پندار باش
 دولت خوبی تنامی کنی ز درار باش

من وکیلِ حامِ لطف در د عالم را دو است
 بهقران دولت ای توفیق با سر کار باش

ترسم گر آگهیش در هم برو فائی خویش
 رنجی که می کشم همه از دست من بود
 عاشق رود بوج و خود از جانی رود
 خوبان اگر حسن ادا نازی کنند
 ارشادند من چه گذارش کنی کین
 اطهار در و پیش طیبان چه چست
 یا سخن شناس میسر نمی شود
 در رگزار عشق بجز مرم چه چست
 یارم که لاف معرفت درومی زند

شاید که انفعال کشد از جفای خویش
 زخم بر آستان سنگر پائی خویش
 این قلب ل بقتل در آید بجای خویش
 من نیز افتخار کنم برو فائی خویش
 آن ز سر و گو که عرض کنم مدعا خویش
 من بهتر از طبیب شناسم در و خویش
 من دست و پائی خویش زخم بر نوا خویش
 شکیه سیز نم لبدا ای در ای خویش
 شناختت در د دل بیدلای خویش

<p>دیلم هر کسی بجان هوشیار بود</p>	<p>کردیم طرح عالمستی برای خویش</p>
<p>آن یار جز به بیسج خریداریم نکرد توفیق می شناخت زاول سباحتش</p>	
<p>هر کس از و ترس مسلمان علی انحصوس از لای و هوئی میکه هر چیز دکشت جانیکه ریخت خرمن گل گلزمین بود همراه ناقه قیس جزین رانس بخت خلقی ز وصل نشاد خود سب عمری بر بند یک بوسه بانزار مشقت غمیت است خوش کردم از کسے گرم آشکار نیز در اضطراب شوق زغم دست پای خوشیش دانی که منع آمد غم از شاکه دست آهنگ نغمه نیست بود و نفریب خلق</p>	<p>خضم دل است و دشمن ایمان علی انحصوس اندا ز پائے کوبی مرستان علی انحصوس آغشته تر بخون دل و دامان علی انحصوس از گرمی عتاب شتر بان علی انحصوس استاد خوش نصیب بستان علی انحصوس ریخ قلیس و مزد فراوان علی انحصوس لطف نمان نوازش سپان علی انحصوس واندم که بینش به شبتان علی انحصوس بیم درشت خوبی در بان علی انحصوس آواز من سپرده افغان علی انحصوس</p>
<p>گفتم بر یاز همه عاشق لطن گفت توفیق پائی بند عزیزان علی انحصوس</p>	
<p>باغ است وسیله لاصداران علی انحصوس بتقدرد کرد و زهمه بید انشی مرا</p>	<p>زنگین بهار سینه فگار ان علی انحصوس بنگامهائے کار گزاران علی انحصوس</p>

<p>خلقى بدر عشق تو از صبر در گذشت در انتظار جام که چشم تو نام است در دشت ما فقیر بود بهر دست طبع در می کشی حضور طبیعت ضروت</p>	<p>داشوران شکیب شماران علی الخصوص هر میکیش ست نازده شماران علی الخصوص عاجز بود پیاده سواران علی الخصوص ابنه گل هجوم بهاران علی الخصوص</p>
<p>توفیق ظالمی عجب آورده ام که من نالم ز دست غیر و زیاران علی الخصوص</p>	
<p>خود نمائی راست آسان جاز و شو از جن عیش هر جان خوش بود در جلالی بق ضرور جان زکوة در هم و دنیا را غ شقی است حکم منع تا که او کیش سنجاری جداست کاروانایان ز نادانان فزون نا آگوست میروم از جان اگر چشمش نمی گوین سخن</p>	<p>بوسه در خلوت سبح انما دور باز از فرض باد هر جامی کشتی خوبست و در کار فرض نیز بر مرد تو اگر قرض و بر نداد فرض سنت ز نسیب بر مجبور و بر خنای فرض غفلت ما بینا لازم خفته ست بر بیدار فرض پس شش خسته حالان ست بر بیمار فرض</p>
<p>هر دعای خیرای توفیق خوش باش اولی از برای عمر و جاه و دولت سر کار فرض</p>	
<p>از بهر وصل خویش ترا کرده ایم شرط و ما که غدر می طلبیم این چه سادگی است از آه و اشک در عه عشقش گزینیت</p>	<p>هست نگر که تا بکج کرده ایم شرط چیزی که در دیار و ف کرده ایم شرط تسلیم سر و گوهرم رضا کرده ایم شرط</p>

<p>ما عشق را برای وصالی گزیده ایم گفت آه و گریه تو خلاف طبیعت است زانده نماندن از من و از تو نماندن</p>	<p>در نحو عاقبتش جزا کرده ایم شرط ما اتفاق آب و هوا کرده ایم شرط یک بار در خیال در آورده ایم شرط</p>
<p>توفیق بوسه طلبیدم پس از گفت از عاشقان خویش حیا کرده ایم شرط</p>	
<p>بعاشقی است پیرسیدمش کدام غلط بماست لاف و فاف و بهر سپید خ گمی اگر ز سیدیم شامگاه وصال بفاده خون به گرمی خوردند در اشقا بلویان نتوانند با و نشا بودن که با عالم صورت رسن چپا کردیم</p>	<p>بخشم گفت همه بر خطا تمام غلط به صیغه خطا می کنند و شام غلط و آسمان بجزر قصد استقام غلط همیشه بستر مضمون شرب جام غلط حلال پیست بود دعوی سر ام غلط که خال دانه نویسد و زلف دام غلط</p>
<p>عجب بود که دعوی عشقی توفیق که در دست تصور کنیم که ام غلط</p>	
<p>ز موی خبط دل مامی رود خدا حافظ دلیم ز حرف تناسا فری می دشت غبار کوی تو بوده دست ناتوان خاکی غضب که قاتل کو دک مزاج شمع کف که بر خسروی عشق بست من را هم</p>	<p>شب از کجا به کجای رود خدا حافظ بکار وان دعای رود خدا حافظ کنون بدوش هوامی رود خدا حافظ بشده شد امی رود خدا حافظ براه شاه گدای رود خدا حافظ</p>

<p>زمن براهبامی رود خدا حافظ نظر بسوی قفامی رود خدا حافظ نیم رفت و صبامی رود خدا حافظ سخن ز ما و شمایی روح خدا حافظ نمی رود فبسامی رود خدا حافظ</p>	<p>دل بمنزل الفت که سخت پر خطر است اگر چه پیشتر که رفت باز می بوسم ازین بهار طرب هر چه هست در گزرت بنز لیکه ز شا بان در ان حکایت نیست به تنگ آمدم از دست دل در گنجیم</p>
<p>بتی که فتنه بود ساده کوشش توفیق بمشق ناز و ادای روح خدا حافظ</p>	
<p>غضب نشست و بلا می رود خدا حافظ گسته بند قبامی رود خدا حافظ بنالهای دسامی روح خدا حافظ بسوی غیر حرامی رود خدا حافظ بیارگاه بلا می رود خدا حافظ بفکر غسل همامی رود خدا حافظ بدوش باد صبامی رود خدا حافظ باستحان قضامی رود خدا حافظ رسید درد و ادای روح خدا حافظ بدشت آبله پامی رود خدا حافظ</p>	<p>نشسته از برامی رود خدا حافظ سپاه است کجای روح خدا حافظ براهانت لیلی غریب و ادبی خب هزار حیف دل مومنم به عشق بتان دل مگر سر زلفت کسے هو سواد گدای زلفت تو در سعی کار سلطان است غبار من سسکوی نگار سے جوید کمان کش قدر انداز من بلا شده است قریب آمد و رفت آنکده می برد دل را بیسر وادی الفت بر آدم توفیق</p>

پروانه را بعیش بر دروزگار شمع
ما حاصل و جو دجو پروانه خوشیم
سوزم من از دل خود پروانه از چراغ
پروانه ام که کار من از گذر شده است
جو موی خن و کام نصیبی سنی برد
پروانه را تو مرغ چمن به سری کن

و اعم گل نشاط بود خار خار شمع
برق است در حس را به با پیشکار شمع
من دلغ در از خویشم او و داغدار شمع
در اختیای خویش نه در اختیار شمع
پروانه است عاشق پر سبزگار شمع
فرق است از بهار چمن تا بهار شمع

توسیق دار با زنی منصور تاز نیست
پروانه را کشید نیت بدار شمع

باشعله خشن ز سوزنیا شمع
گرفته دل ز عشق مگر چندان خوش است
ارباب نیغض از بهار بر کناره اند
سوزم بعشق و یاز من چشم ترکند
از حسن ظاهری نه بر دفیض تیره دل
و حضرت وصال تو از تا مگر با به سبج

بسم الله که یقین نمائی بیار شمع
پروانه را ز نسد بگل بر سزار شمع
رونق دهد به بزم و بود بر کنار شمع
پروانه بی قرار بود اشکبار شمع
چون تیرگی درون و بیرون مزار شمع
در بین گزارم و که بر سزار شمع

توسیق با و یار بجایکی فرشته ایم
پروانه در حساب بود در شمار شمع

دل سوخت شکل دیگر و طرز دیگر چراغ

از سوز اهل عشق بود بی خبر چه سوز

بر هر دل از تو مشتق گز کرد دل غمخسوت
 دل با کسی ست حیف که از عهد گویش
 دل گرمی شباب به پیری گذاشتم
 شادم که داغ عشق ترا حاکم کرده اند
 پروانخان هجوم کرا کام دل حسد
 با صبح می رسد به منزل عدم
 بلبل ستم ولی نه بهر باغ و هر گل
 امید مرد و رحمت چشم سترخان
 هر چیز در مقام مناسب نکو ترست
 دارا خجرائی سوختگان تو منت مات
 پروانه را نوید که در باغ آرزو

افروختند بر سر هر برگد چو پراغ
 بازی ست بوختن پر پروانه در چراغ
 برواشتم ز گوشه مجلس حسد چراغ
 هر سوگند کنند بود در نظر چراغ
 دارد به بزم فرصت عمر شرب چراغ
 از ابتدای شام بود در سفر چراغ
 پروانه ام ولی نه بهر شمع و هر چراغ
 آرد به فرستد پذیر خود و چو پراغ
 من کشته در حریم تو پروانه در چراغ
 نزدیک فرستد ایم بود در تر چراغ
 گل داده است باش که آرد شرب چراغ

توسیق دل ز داغ چراغان نموده ایم
 شمع ست روی شمع و چراغ ست چراغ

می رسد محبوب می بیند به پیمان هر طرف
 هر کجا دیوانه را سازند تمیز وجود
 حاکم تر سازند یاران حورت بیخانه را
 یکجا به بیت بعالم هیچ تعبیری نیات

جسم را پوشیده و افکنده دامان هر طرف
 افکنده دست جنون طرح بیابان هر طرف
 هوش یاران در جهان منقود و ستان طرف
 شتر گردید این خواب پریشان هر طرف

و عت هر مشربی خالی ز قید ننگ است
هرت در در صفحه گردون تا شامی کنم
در تا شای گل روی تو چون بنیان باغ
عالمی دار دسر و برگ دل مجروح ما
یارب آخر صید دل روز علی سیر دلم است
لیلی بخدم اصدتیس در سر گوشه است

در بر هر و ادینی چیدند زندان هر طرف
حیرت آینه می چو شد جو طوفان هر طرف
سر برون آوردم از حیب گستاخان
طلبهای مشک در سر سوخته ان هر طرف
می رود این مرغ بی پروا پر افشان هر طرف
یوسفی دارم هزاران پیر کفان هر طرف

یار باین توفیق باشد یا دل پر داغ ما
دیده ام چیزی در جوش چراغان هر طرف

ما بس بر دیم یاران روزگار ان در قلق
قیس صحرا گرد جان داده است میدانم که است
خار محروم و هوسناکم که با گل ب کلم
هرت دم خار تعلق بستیدار و را
بودن اندر دهنر کامی است نابود خوش است
بی تو بزم سوختن سامان بودن کی طرف
تا زه مجنونیم ما را بند و آزادی کی است
زندگانی گر باین فزوق است توان رفتن
میتوان بریدن ای توفیق کای بنو خراست

شد بهاران در غم بجان زستان در قلق
خار در غم دشت در ماتم بیابان در قلق
وصل هم در فرقه تم بگدشت و بجان در قلق
آنگذد و غصه اما نام گریان در قلق
ما عدم در راحتی دیدیم و امکان در قلق
شمع هم در بندهم سوختن شبستان در قلق
دشت در ماتم بس بر دیم و زندان در قلق
سینه سوزان سر پریشان دل نیم جان در قلق
غیر در امید و صدق کس خان در قلق

شور بیان جن تو نبود مگر نمک
 تنها هوس ز تیغ تو خواهم از زخم نیت
 جنم نهانی قره کافرت بلاست
 حسن تو رفته ز نسته بشورش کش و مل
 تیغ ترا آب ملاححت سرشته اند
 گفتار من بحسن تو از شورش جنون است
 دشنام و حزن مهر به اختیار است
 افزودیم لب بعلت به حرفت

افشاندیم بر سر هر بام و در نمک
 خواب جزاحت دل و جسم جگر نمک
 دایم زوند بر دم این بیشتر نمک
 آری بجای بود نبود بی اثر نمک
 ز در جسم روی زخم نمک نیت بزرگ
 هر نمک ریش بنمک را بهر نمک
 شادم اگر شکرت بچشانی و گرنمک
 هر چند کمین شراب بود بیشتر نمک

من بوسه می رانم و احرف می زند
 تو فیه می خورم به تصرف شکر نمک

مقصود گلشن تو بود بی شمار رنگ
 با موسی در وی خوشی گلشن گدشته
 میگوئی لب تو چنان حرف می زند
 بلبل ز دست بر خزان بیدلی کمین
 در یاب وقت کار کرده می ماندی
 گلگون ناز تا چه در تو سنی کند
 همچون زهر دس که کند کور چشم با

یک غنچه صد قسم و یک گل هزار رنگ
 بیابتت بوی چمن بی قرار رنگ
 گر باره رنگ دست بود باره خوار رنگ
 باز آورد روی چمن نو بهار رنگ
 ما را بجوم شوق و ترا بر سنا رنگ
 در عرصه گاه حسن تو آمد سوار رنگ
 باشد ترا دوست رقیبان حصار رنگ

مازلکما لعالم نیرنگ دیدہ ایہم صدرنگ می پر دوزخ روزگارنگ

توفیق دل بند بسن پری حسان
فانی ست نقش خوبی و نایا مدارنگ

در پریشانیِ خاص ست دگرزاریِ دل
تیرش از سینہ چا دیر برون سے آئ
ہوں عشق کے شعلہ نہ رما مد
بہر دل برون میں چون شہرہ اش صفت بند
ای کہ شمشیرِ جفا در کمر غمزہ بست
بقوامی زیدت خمیرش خام ست

زلفش آشفست مگر بہر گرفتاریِ دل
غیر ازین نیست کہ دارد سر غمخوارِ دل
چشم زخمی ست مگر در پس بریکاریِ دل
جز بگاہیت کہ آید بظہار سے دل
چشم بکشا و نظر کن بہ بگوداریِ دل
انگہ گرم کند کاش مددگاریِ دل

نشوی نالہ زارِ دل تو شقیق کنون
یا دآن عہد کہ بودت سر غمخوار سے دل

شداظہار غرض دشوار و اخفای طلبِ شکل
تو نامی سکون باشم نہ تا با حفظِ اکام
درین امید می میرم در آن صورت زمین گیر
صبح جلوہ آرائی نہ شام پیش از فرائی
کجا وقتی کہ صوتم نغمہ می پچید در عالم
کجا بایز شستن کجا بایار سیوستن

غضب دشواریِ دپیش میدارم عجب شکل
من تب کردہ را در بیان بود دشوار و عجب شکل
اگر لطفت بلائی جان من آن غضب شکل
قیامت بین کہ روز محنت ترا فدا و عجب شکل
رسیدن نالہ رلامروز باشد تا بل شکل
بغیر از دور دیدن ہنای حاد و عجب شکل

مجموعه فوق از اهل جهان رسم وفاداری
همه شی با سبک سان نماید بی بسبب شکل

افروز ختیم آتش و مردانه ختیم
برقی زدیم و سبزه بیگانه ختیم
رفتیم و چند گاه غریبانه ختیم
آتش زدیم باده و سپیانه ختیم
خود را به تاب گرمی افسانه ختیم
ستانه خرقه بر درمی خانه ختیم
کیان درون کعبه و تخانه ختیم
ما و اول خراب جدا گانه ختیم
بالذات عیب که گویانه ختیم

در شعله زار عشق چو پروانه ختیم
در خاک طبع مهرگیسای جنون سید
در کوی یار کس نبرد پی با غما
در یار چشم مست تو از خویش رفته ایم
آتش زبان قصه صفت و نماند گوشت
جامی زدیم و راز نماند گشت آشکارا
مقصود ما چو شمع همان سوز الفت است
او در کعبه و ما به کجا در غم فراق
ما و ختیم در غم عشق پری رخنه

توفیق همچو واقف دل خسته و حوین
پیش از ظهور جلوه جهانانه ختیم

ترا بخانه مردم بخواب می شنوم
هنوز از لب نشویش جواب می شنوم
که در مقابله آفتاب می شنوم
فنانه ایست که با آب و تاب می شنوم

دل تکلش الفت بتاب می شنوم
چند لذت است ندانم سوال ناز
ضیای داغ جگر تا کجا ز قتی کرد
گو فرود تری قصه خوان که قصه دل

<p>حدیث یار و مدد نشد که در پیری اگر شراب و شب ماه نیست خرندم عجب مدار که روزی رسم بخردت</p>	<p>همان بعبالم جوشِ شتاب می شنوم که ذکر می بشبِ ماهتاب می شنوم کیکه می شنوم کامیاب می شنوم</p>
<p>غزل نصاب و توفیق خوش بجان مطرب که چهر می شنوم انتخاب می شنوم</p>	
<p>عجب هم بنیم این کاشانه گشتیم جنون پرواز غوغا بود بسمل مگر گیم جلیت از لبش کام نشد روزی که جرس فرم هندگوش نیاز کعب گشتن کام دل داد عجب دنیا سراسی حشمت افزاست</p>	<p>گسه آباد و گه ویرانه گشتیم رستیق خلوت پروانه گشتم می گلگون شدم پیا نه گشتم منون پرواز مهر افسانه گشتم نشار همت بت خانه گشتم حسردند آدمم دیوانه گشتم</p>
<p>نشد توفیق محو زال دنیا فدای همت مردانه گشتم</p>	
<p>یارم آمد نبود جلوه گری بهتر ازین بیدلان مشرود تنهائی جانان کافیت نگه ناز تو زد ناوک دلد و ز جبان لطف جان بخش تو چهره بد کام دل</p>	<p>دورا فلک ندارد دق می بهتر ازین شوق در جوش نیارد خبری بهتر ازین ای بقر بان تو زخم دگری بهتر ازین مهربان است و لکین قدری بهتر ازین</p>

<p>ناصحا طعنه مزین بر من بیدل در عشق بعد عمری چسب کنی رخسار قدم بهر عزا چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست در ره یار نشین دست نشان بر عالم</p>	<p>دیدم راست نغمه را دگری بهتر ازین بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین من و ایزد که ندیدم مهری بهتر ازین نیت گلزار جهان را شمری بهتر ازین</p>
	<p>رفت تو فنیق و همان کلمه توحیب بلب کس ندیدست ز عالم سفری بهتر ازین</p>
<p>دل سود از ده جگر است گرفتار جهان گر چه رسوای جهان گشت نمی آید از چپا مید توان کرد حصول مقصود جبهه سودن با مید کرم یا چپ سود عالمی عاشق و معشوق ز حالت گشت کار با سبیل شده و شکل عالم گشت زنده ممکن نبود جز به تصرف ساقی صد شب وصل میسر شد و بی سود گشت</p>	<p>با خم زلف تو باقی ست سرو کار جهان دل به نگار مده طلب بر سر باز جهان فتنه در کار جهان سپنج بزفتار جهان سرمه آن سنگ در خانه دلدار جهان من جهان این دل دیوانه جهان یار جهان رشته کار مرا عقده دشوار جهان می جهان شیشه جهان خانه خمار جهان از من اصرار جهان زان طرف انکار جهان</p>
	<p>زنده دل فرود چو توفیق ندیدم هرگز عمرش از صد تجاوز شد و اطوار جهان</p>
<p>سهم آنکه ترک کردم همه خورد و خواب بی تو</p>	<p>تو و محفل حریفان من اضطراب بی تو</p>

<p>تو بهر کجا که باشی من و دوست در گریبان تو و محفل که آمد همه جا پر از رقیبان تو ازین گروه ساد همه بر کران خفا نه مجال نمی کشیدن نه توان آرزین</p>	<p>نه ثواب بی تو خوشتر نه مرا عذاب بی تو من و خانه که باشد همه دم خراب بی تو که بچنگ دل بنهاده همه شیخ و شاب بی تو چکنم اگر بر آید فلک سحاب بی تو</p>
<p>ستم است جان توفیق ز بهار عمر و پیری بخزان گرفت ما ند چمن شباب بی تو</p>	
<p>دین ربودی و در گریهن ایمان شده حیرت گشت ندانم چه گزارم بهت قدر هر شخص باندا در مقابل باشد عشق با دوست جنون کرده ای جانم به نه تو شایان فشاری و نه من بی رحم گر چلیلم طیبی تو بادل شدگان</p>	<p>بارک الله چه عجب مرد مسلمان شده در نگاهم همه سپیدائی و پیمان شده ماگر انیم زوتقتی که تو از زبان شده گاه دلمان شده گاه گریبان شده از چه آخر به شب وصل هر اسان شده گر همه حلت و در دیم تو در مان شده</p>
<p>از صفای بدت یار چه گوید توفیق خوش بهشت نظر ماست که عریان شده</p>	
<p>بنگاه جاگرفتی بخیاال ناشستی دل خوگر تزلزل برت چون غنچه خون شد همه تیز زود چشم همه زود خیز بزم</p>	<p>سر شوخی تو گردم به کجا کجا ناشستی تو به محل تحمل صفت صبا ناشستی نه بار زو گذشتی نه بدعا ناشستی</p>

<p>برسیدن تو دل شد بہترین تو جان فرست تو ہر نط نامی دل اہل دل ربانی تو بجال و گیسو خود بستہ بہ پہلو</p>	<p>سلب بلا رسیدی مدد قضاستی ہمہ دلبر ایستادی ہمہ دلراشتی پہ شکستہ خاطر انت ہمہ مویاشستی</p>
<p>ہمہ عجز و ناتوانی بزین فنادہ توفیق کہ بعد حسن و شوکت ہمہ کبر پاشستی غزلیات اردوی رنجتہ</p>	
<p>الہری طلیب ہے مجہ درد مند کا مہر ہی ملے سیکو نہ اپنا سا غم شہرت خصت ہو ایہ کیکے ہمارا دل حزین لاکون بلند تر بہ ہنسائی ہین دامین سجھون نہ آسان کو وہ عالی مزاج ہو بی شبہ ہی فقیر سے عزت اسیر کی</p>	<p>عاشق ہوا ہے درد مری بند بند کا اب دل جو کوئی لی تو ہماری پسند کا حضرت سلام لیجی اس ستند کا عالی ہی کیا مزاج تمہاری کند کا مین اور و ماغ ناصح نادان کی پسند کا پستی اگر نہ تو شرف کی بلند کا</p>
<p>توفیق کس خوشی سے جلاتی ہین میری جان وہ جو نہ دیکھ سکتے تھے جلنا پسند کا</p>	
<p>زمین کہین نظر آئی نہ آسان کیا غضب ہو تم نہ ملو در مین نہ کبے مین مزاج حال ہی تاغیر سے نہون چشم</p>	<p>کو تو کچھہ اشرا و ناتوان دیکھا کہان کہان تہین ڈہونڈا کہان کیا دیکھا نظر ہیان کہی ڈالی کہی و بان دیکھا</p>

<p>فلک کی خیر ہو یا رب کہ اوس تنگرنی جو اوسنی خواہش دل عرض کی قیون بوجہ نہ ہم فی شوق ہی دکھیا کہین جو دکھیا ہی</p>	<p>نگاہ گرم ہی پہر سوی آسان دکھیا کہ ہم فی آج عجب ڈوب کا خوش بیان دکھیا تو کوئی تنگ دہان کوئی موسیان دکھیا</p>
<p>قوی سا تہا بہت ہے حضرت توفیق مگر بہتین تو فقط شست استخوان دکھیا</p>	
<p>سدا مجھی مرض پیچو دی عذاب رہا غضب بتاتی میں طوفان کی کوئی والی کہی نگار منیلاں کہے بیابان گرد وہاں تو خط کی بھی لہنی میں حذر اور این شریک حال ہوا ب کون وقت پیری میں کہی ہی عیش کہی غم کہی خوشی کہی سنج</p>	<p>کہی غشی ہی جو فرصت ہوئی تو خواب رہا جو کچھ دن اور یہی دیدہ پر آب رہا جہاں جہاں میں رہا خستہ و خراب رہا ہمیشہ منتظر نامہ جو اب رہا عجیب لطف رہا جب تک شباب رہا ہمارا حال سدا وقف انقلاب رہا</p>
<p>میں دل کوئی تو گیا بہر پیش توفیق پہ بدر معاملہ سنکر بغل میں داب رہا</p>	
<p>حذا ہی خیر کر سے ہی معاملہ دل کا ڈر و خند اسی کوئی اور کیل کیلوتم مدد کرا ہی اثر بے کسی و تنہائی کہاں کہاں میں بچاؤں کہاں کہاں کیوں</p>	<p>چلا ہے تاجر جان لیگی قافلہ دل کا بہت برا ہے میری جان مشغلہ دل کا ہے آج لشکر غم سے معتادہ دل کا ہے خارزار محبت میں آبلہ دل کا</p>

<p>بلاسی کوئی ادا اول کی بد نما ہو جاہی ناب زیادہ مری دل کو بی قرار کرو</p>	<p>کسی طرح سی ٹوٹ جاہی ولولہ دل کا زمین نہ لوٹ دی اک دن یہ زلزلہ دل کا</p>
<p>بلاقی مین تو مبارک تین پرای تو بیق زیادہ حد سی نہ بڑہ جاے حوصلہ دل کا</p>	
<p>ہلتی رہے وہ گیوی چشم تمام شب اس درجی حسن شوکت گلچینی حوصل انجم نین فلک پہ کسی اسف مین مرغوب غیر ہی سہی پر امین کیا نزاع یون گمکی اب وہ گہری چلی لو وہ آگنی دن بہر تو او کو مجہ سی نہ کہہ ای فلک صبا</p>	<p>تا ایک زمانہ درجم و برہم تمام شب تا مجہہ ایک طسح کا عالم تمام شب وارہتے مین یہ دیدہ پر نم تمام شب دن بہر اگر وہ پاس رہی ہم تمام شب جان حوزین کو ہم نی دیا دم تمام شب کیا صدر نہ فراق ہی کہہ کم تمام شب</p>
<p>توفیق تغیرت ہے دل بقرار کے نوجہ تمام روز ہو ماتم تمام شب</p>	
<p>تری ہر ایک گروہ اور ہماری ساری رات گلچین یار کی اس شکل ہی کئی اوقات چلا ہے روز قیامت برابری کرنی وہ تنگ آکی شب وصل مجھے یون بولے تو روز شہر کو کاٹیکا کس طرح زاہد</p>	<p>تو برہمی نکرای زلف یار ہاری رات جو دن کو وان مین دلت ہوئی تو خورای تو کوئی کیل تماشہ ہوئی ہاری رات آہی ہو گئی کجخت کیسی بہاری رات کہی کوئی غم فرقت مین ہی گداری رات</p>

<p>جوبی قزاری مین گذری تو پار کیا گذری بہین تو لاف محبت سے نو کری اچھی</p>	<p>تڑپ تڑپ کی گذاری تو کیا گذاری ات قبای ناز تو اس جسمی اوقاری رات</p>
<p>اب اونکی سارنہ گذرتی ہے بی خطر تو فنیق مزی مزی کی بہین ایام پیاری پیاری رات</p>	
<p>ظلم الفت کی سبب تہ و فاکا عہٹ وصل جانان مین فنون ترہی مری تباہی مین رضاند ہون گرفت محبت کی عو ظلم بی وجہ بھی ایک شیوہی مشوتون کا وکیسے غیر کے گہرین ہی ملین یا نہ ملین شکوہ ہجر جو کرتا ہوں تو یوں کہتے ہیں کاش مین جاکی وہاں شوخ بنون خاطر خواہ اونپہ مرنی دوا میر و نکو ابھی حضرت دل</p>	<p>اور گنوائے دو چار سنہ کی عہٹ درد کو میر سے ترقی ہی دو کی عہٹ گالیان دو مجھی تاثیر عس کی عہٹ آپ کیوں ڈہونہتی پرتی ہین جنجا کی عہٹ کون بی قدر بہ نقش کف پاکی عہٹ یہ سزا ہے شب عشرت کی خطا کی عہٹ اور وہ کچھ کہہ سکن شرم و حیا کی عہٹ پہلی رسوا نکرو ماوشما کے باعث</p>
<p>دیکھو جبکو کس انداز سے بولی توفیق مین ہوں بدنام اسی مردحت کی عہٹ</p>	
<p>پہل مجھے ایک بیچ کے لاؤ کواد ہر آج پہلو مین وہ سوزش ہی نہ مینی مین گری کس پردہ قامت مین سہای فتنہ نگر</p>	<p>ای خوبی تقدیر کوئی کام تو کر آج یارب دل سوزان کو ہونی کسی نظر آج یعنی ہے مجھے گنبد گردون کی خبر آج</p>

<p>ہم رخ ہوس عشق ہوا سدا کی قدرت کتے ہو ہم آئین کی تجھے بوسہ ہی دینگے تجھے پر بہت روز سے اب مرنے میں گیا خود رنگے شب پر یہ کہا مجھے بگر کر سنتی ہیں کہ آتی ہیں سوی کلبہ احزان اوس زلف پہ کچھ بس ہی نہ رخسار پہ قابو کل صبر جو آیا تو کہا عشق فی خلعت</p>	<p>لو شہر محبت بھی ہی اندھیرا نہ کر آج ایجان جو کچھ تم نے کہا سچ ہے مگر آج آبادہ تو مدت سے تھی اور عزم سمن آج لی دیکھتے ہیں ہم تری جادو کا اثر آج گر سچ ہے بیضنوں تو بہر ہم میں نہ گزر آج رونی دوہین شام سی لی تا سحر آج بس جائے دشواری ہی اس گہن گزر آج</p>
--	--

خلوت میں جو پہنچا میں تو انجان سی ہو کر
بولی وہ شرارت سی کہ توفیق کہہ ہر آج

<p>ہوئی ہے جہڑن تیری مری بیان کی طرح اگر نہیں ستم خاص کا دماغ نہیں نہ گل رہا نہ چین مان علامت بلبیل ادب سی چپ ہوں تو یہ کھلی چہر تیری طرح یہ عاشقی ہی ہے اک طرفہ نسخہ سوجون جو آ رہا ہے ترا بتلا تو رہنے دے خدا کری اسی متبول ناوشہ لیلی یاس ہے رعد نے انداز سیری نالی کا</p>	<p>کہہی تو نالہ کی صورت کہہی فغان کی طرح تو خیر آج کوئی ظلم آسمان کی طرح سے کچھ کہیں کہیں خاشاکِ شان کی طرح کہ بن کی بیٹھے ہیں کیا آپ بیزبان کی طرح کہ ست شوق ہی ہر پیر نوجوان کی طرح پڑا رہیگا ترے در پہ پاسبان کی طرح چلا ہی قیسِ حزنِ نکلی ساریاں کی طرح اوڑی ہی برق فی آہ شرفشان کی طرح</p>
--	--

ہجوم فکری فرصت نیندین ہمیں توفیق
کہان کا شعر کہان کی غزل کہان کی طرح

ہم تو یہی کہیں گی کہ اک دل نہر اشوخ
لائی ہے طرفہ رنگ ہماری بہار اشوخ
ہو جابای پھر کہیں نہ دلِ بی قرار اشوخ
یان ذرہ ذرہ فتنہ ہی اوخار اشوخ
رہتے ہیں اشک گرم مری ہکنار اشوخ
ہوتی ہیں یہ نئے نئے پہرے زگار اشوخ
سرکش ہوا ہے چرخ بنا روزگار اشوخ
خاموش ہوں وہ شرمیلی و خاک اشوخ

ہر چند ہی وہ نادرہ روزگار اشوخ
مفتون ہے یازرحسہ دلِ داغدار کا
لعباب اسی نہ بہت منہ لگایے
پیراہ دشت بجز ہی مجنون سنہل کی چل
جب سی گیا تو حلقہ آغوشش چوڑ کر
بولی کسی سبب سی نہ پی میںے جب شہاب
نازک مزاج میں بھی ہوں کیونکر ناہ ہو
ہر چند ہی محل ہی پرای کاش ایک لالت

توفیق وہاں گئے ہیں خدا خیر ہی کری
اخیار ہیں شہریت گل عذار اشوخ

سیری مذاق میں ہی سحر تلخ شام تلخ
لگنا ہے جس کو عشق و محبت کا نام تلخ
شیرین ہی کوئی جام تو ہی کوئی جام تلخ
اب صنف میں ہی لذت شربتِ ام تلخ
ہی عشق ناگوار محبت تمام تلخ

ہے یہ بھی کوئی زسپت کہ گزری ملام تلخ
میں اور اوس کو خط شکاریت غضب تلخ
میخانہ زمانہ کی ساتی میں عیش و خم
تہا عالم شباب میں خونناپ دل عزیز
اب اپنی بس کا وہ بت نا آشنا نین

یارب ہو اور کوئی نیا میرا ہنہام	گردون دون پرست کا ہی نظام تلخ
توسیق خوش خطی سی لکھین لونی گالیان	لایا پیام قاصد شیرین کلام تلخ
گمان ہی سب کو گمان بار اور گمان فریاد ہمیشہ کام بیان بی زری میں چلنا کما جو مینی دکھائیں گی کچھ لہڑ تو کما بتنگ آگی وہ کہتے ہیں یہ تو چڑھتیری سنا میں اوس صنم قصہ دوست کو کمال غضب ہی کہتی ہیں وہ زور روز کر وصل	دکھا تو دی اتر جب زب نا گمان فریاد ہماری آہ ہی مشفق تو مہربان فریاد یہ ناہمائی ضعیف وریہ ناتوان فریاد گھڑی گھڑی ہی فغان اور زمان مان فریاد کہ جسکو درد و فسانہ ہو داستان فریاد گردن کیا لیے پیٹھے ہو تم فغان فریاد
نین و ہوش کی دن ولولگی توفیق	کمان کی آہ کمان نالہ اور کمان فریاد
خط لکھین او سکوجو ہو جای مسیر گنڈ سیکڑوں ل میں امید میں ہی خٹک روک لی خامہ تحریر کو ای نشی شوق خط میں یہ لطف نگارش ہو کہ کہتے لگتے تا یہ جہین مری مضمون جگر کا وی کو وصل منظور ہی بی شبہ کہ پڑھ کر مضمون	خوب سا خوب ہو بہتری ہو بہتر گنڈ ہو مری خط کی لپی دامن محشر گنڈ اپنی جامی سی ہو اجا ہے باہر گنڈ لی اوڑھی طائر مضمون کا کبوتر کا غنڈ رو بروا ون کی پڑھا غیر نی فر فر کا غنڈ رکھ لیا یارنی میرا تیرے بتر کا غنڈ

<p>اب نہ ہم وہ ہیں نہ دلدار کلف موقوف سرگذشت اپنی جو لکھی تو یہ بولی نکر</p>	<p>کون امید پہ پیغام ہو کس پر چکند خوب لاتی ہیں عیسا رنبا کر گانند</p>
<p>غیر مغرور ہنویار کی خط پر توشیق آتی رستے ہیں مری پاس ہی اکثر کاغذ</p>	
<p>روز ہنگامہ سید رہی باند اعوذ وصل میں شکوہ ہجران ہی وہ جگر بولی ہم تو افلاک کو موجود پھین حساب مار کر کہنی کے لیے حسن بتان ہی کامل عشق میں کیا جو ہو کوئی بلب آواز کہی دشواری بخش تو کہی شکل ہجر ایک وہ دل ہیں کہ ہی اونکو فرغت حاصل اپنی چالوں میں ہیں مشاق یہ کم سن محبوب غیر گوگر وہ ہوس کار کہین جائز ہے</p>	<p>یار کیا ہے کوئی جلا دے باند اعوذ کیا قیامت کی تری یاد ہی باند اعوذ غیر کی بھی کوئی بنیاد ہے باند اعوذ پر ادا اوس کی بھی اتنا دے باند اعوذ آہ ہی نالہ ہی فریاد ہے باند اعوذ روز اک تازہ ترقا دے باند اعوذ اک ہمارا دل نا شاد ہے باند اعوذ دیکھیے جب کو وہ اتا دے باند اعوذ پر مرے حق میں پیار شادی باند اعوذ</p>
<p>پیشہ عشق کا حاصل تو بناؤ توفیق کوئی مجنون کوئی فریاد ہے باند اعوذ</p>	
<p>یار کیا ذات ہی تیری کہ ندیدہ ہو کر تا رنیل سے رفو کر ندیا توئی نسیم</p>	<p>مجھے دیدہ نظر آتا ہے شنیدہ ہو کر رگیا دامن گل حیف دریدہ ہو کر</p>

<p>کیسی تخریر خط عشق کہان کا کاغذ محبوب ہی دل ناکام لگا کر پھیل کامل عشق کو انجام میں حیرانی ہے اونکی ملنی کی ہوس کی تو یہ بولی افسوس</p>	<p>نامہ برجای کوئی زنگ پریدہ ہو کر آج لوگ مین گی اوس بزم میں چید ہو کر نہ کئے یہ رہ دشوار بریدہ ہو کر رہم عشق کی یہ شان جریدہ ہو کر</p>
<p>جان لذت ہے فدا ہر تیر پر ہی نظر بازون میں کیا کیا اختلاف دو مجھے تغزیہ پر یہ تو کہو آئی اور بولی حد کی شان ہے شور محشر اسے اسیران جنون مرگ شیرین کی خبر سن کر موا اوس شکار افکن کے تیور مکینا وان مدد وہین بی تکلف کامیاب وصل کی شب مجھے جہنم لاکر کسا عشق ابرو چاہیے مسطور ہے</p>	<p>میں جوڑ گتا ہوں تو کتے میں بگڑ کر توفیق سیر تو کس لیے بنتا ہے ندید ہو کر</p>
<p>شکر واجب ہے ترے پنچیر پر شکل یوسف اور تری تصویر پر کس خط پر کون سی تقصیر پر نازمت کو خوبی تفت دیر پر بڑہ نہ جائے نالہ رخسیر پر کوہ کن تفت ہے تری تاخیر پر تیر پرزہ پر کبے زہ گیسر پر ہم قومی دل آد کی تاثیر پر کیا غضب ٹوٹا مری تفت دیر پر نام مردان قبضہ شمشیر پر</p>	<p>فوق ہی کچھ باب تو شاید میر پر</p>
<p>پیشتر توفیق تہا مزاعی عصر</p>	<p></p>

<p>لاٹری در دولت سی پاسبان کس روز چلا ہی جانبستی یہ کاروان کس روز مزی مزی سی کہ کس وقت کہان کس روز اوشین کی سر کی قسم دیکے مہربان کس روز یہ نالی کام مین آئیگی کب فغان کس روز عدو ہوی ہین گلیچین باغبان کس روز لگا کی ناقہ کو لاتا ہے ساربان کس روز سنوگی تم مری وحشت کی داتان کس روز</p>	<p>ہوا ہی گرمی صحبت کا امتحان کس روز جگر اکھین دل زنگہ اکھین یارب وہ کاش وعدہ کرین اور اون سی تم پوپ وہان تو خوشم ہیان التماس خواہ خواہ کمال شرم ہے دشمن بنے ضعیف بہار باغ کی دون ہتی اور اسے بلبل چلی ہین بخدی وادی کو دیکھے مجنون سنا سنا مجنون مقصد فر باد</p>
<p>ہیان نذر ہی نہ کچھ زور دیکھے توفیق کشش کری اثر جذب ناگمان کس روز</p>	
<p>بیٹھے ہین درد و حسرت و غم ملکی آس پاس دل سیری آس پاس ہی مین دل کی آس پاس شاید پتا لگی رگ بسبل کے آس پاس گویا ہے اک وکیل موکل کی آس پاس اک لطف چاہیے مری محفل کی آس پاس عارض کی ارد گرد کبھی تل کی آس پاس دل جابی زنگ ہی کوئی محل کی آس پاس</p>	<p>برپا کرین زلفتنہ کوئی دل کی آس پاس کیا خطر ہے دشتِ محبت و تدم قدم اس عہد سست مین سنا نام اضطراب جیتے گی دل کو چشمِ منو نگر کہ ہر قرہ بہنگامہ دوست کہتا ہی نالہ ہوا فغان رہتا ہی روز و شب دل گرم اضطراب یہ زنگ کی صدا مین کمان لطف ساربان</p>

راہِ محال وصل کا شاید ملی سراغ کرتا ہوں سیر کو چھ مشکل کی آس پاس

توفیقِ جن کی پاس پہنچنا محال ہے

لیتی ہیں آج گھر سیری منزل کی آس پاس

ہوش یاروں کے بجا ہیں نہ پیرا غیار کے ہوش

منتظر ہیں ترے ایک جلوہ دیدار کے ہوش

دور کی ساتھ چلی جائے لگی گردشِ چشم

دیکھنے ہیں بچے ساقی ترے می خوار کی ہوش

اون کی اور سیری عجیب طرح کی ہے بیخ و شدا

عقل باغ کی بجا ہے نہ حسدِ دیدار کے ہوش

چشمِ مستانہ کو ہے حکم کہ جا کر لوٹے

کسی مائل کے حواس اور کسی ہشیار کی ہوش

بہول کر ہی کوئی اک لغزشِ مستان ساتھ

مہکوتا بو نہیں دیتے ترے ہر بار کے ہوش

زالِ عکارہٴ ذیب کو زمانہ گزرا

ہیں مگر تا دمِ آخر وہی مردار کے ہوش

نسخہٴ دلبری یار کی ترکیب یہ ہے

عقل دو چار کی لی اور لپی دو چار کی ہوش

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
